

بچه را نزدیک لب چاه در چادر خود خواباند و بالای تپه لب چاه  
 رفته دست به پله چوبی زد و داخل لب چاه از یخ و برف لیز شده  
 بود اما او پله و رسیمان را یافت چند کبوتر پرواز و از سرش رد شدند  
 دوباره آمد بیرون و بچه را برداشت با چادرش او را بنجد محکم بست  
 تا دستهای خودش آزاد باشد.

آن طور که خیال کرده بود پایین رفتن مشکل نبود. چند پله اول  
 لیز بود و دست و پایی بی حسش از کار افتاده اما پیش از اینکه خیلی  
 پایین برود دید تختها خشک است. در یکی دو دقیقه به پایین رسید  
 زیر زمینی از هوای بیرون خیلی گرمتر بود. چادرش را باز کرد و بچه را  
 روی زمین خواباند. بعد از لباس خودش پارچه پاره کرد و در آب  
 جاری قنات تیک کرده بقدریکه در آن تاریکی ممکن بود زخم بچه را شست  
 و بست. چندان خون از زخم نیامد.

سنگ و چاق خودش را همراه نیاورد و نتوانست چراغ روشن  
 کند و چراغ روشن کردن خطر هم داشت. بچه را در بغل گرفت و نشست  
 تا شمع اول روز در چاه تابید. بزودی روشنی زیاد شد و او  
 میتواند به بیند اما فائده برای او نداشت. کاری کند آشت  
 بکند و روشنی ترس تازه آورد زیرا او میدانشست که اگر یکی از کرد باجوا

در پی او بر آید از جای پامی او در برفت او را پیدا میکنند ممکن است  
 خودش در میان آب قنات چهار دست و پا راه رفته در رود  
 ولی با بچه امکان نداشت با آن حالت هم اگر کسی سعی به آمدن توی  
 چاه میکرد ستاره در یک ثانیه کارش را بیساخت و او عازم به  
 دفاع از خود گردید۔ این قدر صبر کرد که بنظرش چند ساعت  
 آمد۔ به بالای چاه نگاه کرد و دید خیلی از روز بر آمده و آفتاب درختان  
 است۔ دست بچه از تب گرم و هنوز زاری کمی میکرد اما ناله اش  
 ضعیف و میهوش بنظر میآمد ستاره لب او را با آب تر کرد اما بچه  
 ملتفت نشد۔ بعد بچه لرزید و آه آهسته ترخ کشیده مرد۔ ستاره مدتی  
 آن جسد کوچک را در بغل داشته نشست و بعد برخاسته چاقوی را  
 که در دفن کردن طلایش استعمال کرده بود برداشت و قبر کم عمقی  
 کنده بچه را دفن نمود۔ چون از دفن فارغ شد قدری نشست و  
 بی قراریش بیش از تحملش گشت۔ خیال کرد تا آن وقت کرد با آن  
 ده رفته اند و بیش از آن نمیتوانست معطل شود چادرش را برداشت  
 و دور خودش پیچید و خنجرش را جانی نهاد که بشود دستش روی  
 آن باشد۔ آهسته آهسته از پلهها صعود نمود و در هر پله ایستاده گوش  
 میداد و غیر از صدای شتر شتر آب پائین و زدن قلب خودش آواز

دیگری نمی شنید. چون سرش نزدیک سر چاه رسید ترسید اگر کسی  
 نگاه به تو بکند او را به بیدار پس تا یک دقیقه تمام ایستاده جرات نفس  
 کشیدن نداشت. ناگاه سایه در چاه افتاد و او خود را به دیوار پس  
 کشید بعد صدای بال شنیده که بوتری بر لب خاکی چاه بالای سر تار  
 نشست. فهمید کسی نزدیک نیست و روی پله آخری آمد که بوتری  
 پرید و او به روشنی آفتاب رسیده روی لب چاه خوابیده آهسته  
 سرش را بلند کرد تا اندازد که از لب تپه توانست بیرون را به بیدار  
 اول نگاه به ده نمود و نتوانست آن را از پشت زمین به بیدار نمود  
 غلیظی از آن برخاسته است بطرف آسمان که بود میرفت. از ارتفاع  
 آفتاب قیاس نمود که باید یک ساعت قبل از ظهر باشد. با احتیاط به  
 اطراف خود نگاه کرد و جان داری بنظر نیامد. با احتیاط از پناه چاه  
 خویش بیرون آمد و دو راه رفته به سر نزدیکترین تپه رسید آنجا  
 در میان سنگهای بزرگ خوابید. بعد جرات نموده سرش را بلند  
 و نگاه نمود. از آن تپه شبی دیده میشد که مشرف به بیابان بود  
 و خوب بیابان هم دیده میشد چون نظرا و بر بالای آن نشیب آمد نظر  
 دید که دوباره با وحشت خوابید. در راه شهر قریب صد قدم دور  
 سوارهای کروآهسته میزدند و سر نیزه اشان متحرک و در آفتاب

درخشان بود. ستاره لخطه خوابیده صورت بر زمین نهاد و  
 بعد دوباره قوت قلب گرفت. اگر او را دیدند که همین قدر وقت  
 داشت خود را به پناه آخو چاه برساند. سرش را باز بلند کرد. مثل  
 راندن بودند. این دفعه خوب ایشان را پدید و دید پشت نشان  
 بطرف او است. آن دسته خیلی بزرگتر از روز پیش بود و قریب صد  
 سرنیزه دیده میشد. در میان آنها چند نفر زن دید و وحشت برداشتند.  
 ستاره تا یک ساعت در از کشیده کرد و هارامی پدید که در حرکت بودند  
 و خاک اطراف خودش را هم امتحان می نمود. بجز قطار طولانی سوار جابجا  
 بنظر نمی آید. ستاره ایشان را میدید که از راه شهر منصرف شده بطرف  
 مغرب قطار می رفتند و آخر عقب چند تپه ریل دور تا پدید گشتند.  
 ستاره احساس سرما و لرزه نمود زیرا اگر چه آفتاب گرم بود و هنوز  
 برف در میان سنگها افتاده و یک پایش هم کوفته گشته گرسنه  
 هم شد. آخر عازم شد برود و به بیند آدم زنده می یابد و الا سعی  
 کند خود را بشهر رساند. مریم را پیدا کند. برفاست و راه افتاد  
 و از آن سنگستان لنگان لنگان به قطار و رخت قوت رسیده  
 تا چند دقیقه دوباره نگاه به ده نموده و دید مشتعل است. لابد هیچ کس  
 از آن کرد تا آن مدت آنجا نمی ماند. آخر بخود قوت قلب داده با قلب

راننده از درختها بیرون آمده بطرف دروازه روان شده دروازه  
 تمام باز بود و او داخل شد چشمش به نظر وحشتناکی افتاد و در هر  
 جانب خانهها مشتعل و طراق افتاد و سقفها بگوش میرسید و در هر  
 خرابه سوزان و بهر نقطه باز اجساد مرده مردوزن و اطفال رنجینه بود  
 و هیچکدام اثر حیات نداشتند - چند سگ ده داشتند لاش یک قاطر  
 را پاره میکردند و یا و کلمات رئیس کرد ستاره را پاره در آورد -  
 تا چند دقیقه در ده ورجا با تیکه آتش نبود و میگشت صدای میگرد و گوش  
 میداد جوابی نشنید - کرد با کار خودشان را خوب کرده بودند یک  
 تیر بالای دروازه آتش گرفته بود و سگی واق واق کنان بطرف آن  
 دوید سگهای دیگر هم متابعت کردند و ستاره فهمید که اگر نرود او را  
 اهم پاره خواهند کرد و آمد به آفتاب بیرون دروازه و از دشت  
 صنعت بر او طاری گشت چون حال آمد از دور پای دیوار رفت  
 بطرف کوه و بلند صد از او - در راه کفشش را که شب انداخته بود  
 پیدا کرد و در فرعه متصل آنجا و وجد مرده زن دید آنها هم مثل وسی بیجا  
 خود نمودند اما گلوله خورده افتادند و از نجات خود بیشتر حیرت نمود - به دیوار آنجا سه مردیان  
 گذاشته بود که از شاخه تازه درخت ساخته شده - آنها را کرد و اور  
 تاریکی آوردند گذاشتند و کسی ایشان را ندید یا دیر دیدند -

آخر از یافتن آدم زنده بجای ناپوس شد و بجایال رفتن شهر ویافتن  
 میرم افتاد - راه طولانی داشت طی بکند و در وازره شهر هم دم غروب  
 بسته میشد - اگر صبر میکرد تا تاریک نشود و محفوظتر بود اما ملتفت شد  
 که باید فوراً برود - فقط رفتن او باعث امید به نجات دخترهای  
 ایرومهازات کردان میگشت - اگر کسی میخواست به او اذیت کند  
 خنجر حاضر بود و پیاوش آمد که در درختان نزدیک ده قدری سبب  
 نبرد درختها افتاده بود - رفت و قدری جمع کرده در چادر خویش  
 بست و در مراجعت به چاه میخورد -

ذخیره خود را از زیر زمینی بیرون آورد و به کمر خود بست -  
 پس شکل خشن صلیبی بردیوار بالای سر بجه نقش نمود و زانو بر زمین  
 زده چند کلمه دعا خواند - بعد پامی زخمیش را در آب جاری  
 و از لباس خود پارچه پاره کرده آن را بست و از پهلها صعود نمود -  
 چون برای شهر حرکت کرد تمام ده آتش گرفته بود و چون از خم آخر  
 راه که ده دیده میشد نگاه به عقب کرد و دید در وازره طراب شد و  
 فتاد بیرون - ستاره چند دقیقه پیش از غروب لنگان

لنگان دم در وازره شهر رسید و در راه بار یک سنگی به کسی بر نخورد  
 بود و از آن جهت سالم به بامی باره شهر وارد گشت - وارد شهر شد

و کسی معترض او نگشت با چادر روی خود را گرفته و قبل از اینکه  
 آن شب زمستان خوب تاریک شود وارد خانه مریم گروید و در  
 حالتیکه دلش پراز قصه بود که میخواست بگوید ولی بی خطر عبته بود  
 در بیابان گریشوق کعبه خواهی زو قدم به سزانشها اگر کند خار  
 معنی لمان غم مخور -

## باب سی و نهم

ارمنیه های طهران هنوز قدری ثروت داشتند و میتوانستند  
 پول خرج کنند و مشهور بود شاه همیشه در حق ایشان مرحمت داشته  
 است - حاکم شهر بعد از تعویق از پیشکشیهای عمده مجبور شد سعی به  
 گرفتن کرد و با نماید و صبح روز دیگر سوارها و بنالشان فرستاد و یک سوار  
 مخصوص بهم در طرف مغرب در راه قزوین می تاخت تا به حاکم آنجا خبر  
 دهد اما حاکمت از منظم افتاده و دو حاکم بهم با هم دوست نبودند - دیگر  
 خبری از روز و با نیامد - بسلاستی راه خانه خود گرفتند و در راه گاهی  
 مخفی شده گاهی رشوه داده گاهی جنگیدند تا دیگر کسی و بنالشان  
 نرفت -

حمله به ده جیله با نظامی بود. قلب لشکر کرد و در پتیه های رمل مخفی شده  
 و دسته کوچک سعی به داخل شدن قریه نمود. اتفاقاً بحر وارمنی در  
 راه بر خوروند و تدبیرشان باطل شد اما برای ارمنیه های بیچاره  
 نتیجه همان شد. در خرابی های نیم سوز و راه اوه بجز استخوانهای زغال  
 شده چیز زیادی پیدا نشد و آنچه پیدا شد حاکم بر و تابه بید حکم  
 شاه چیت -

یک ماه بعد از آن شب حمله به ده اولش ارمنی از اصفهان  
 حرکت کرد تا کار و راه اش را اصلاح کند و ستاره با کمال اضطراب  
 منتظر و و او بود. اخباریکه از اردو میر رسید بدتر از همیشه بود  
 و پول گرفتن و سیاستهای سخت شاه سر زبان هر کس موجود و صریحاً  
 گفته میشد که شاه دیوانه شده و تمام ایرانهاییکه در کار او بودند هر  
 روز را با وحشت ایسرتی بردند. انواه بود که حتی لوکرهای جیلی معتقد  
 و اهل خانواد او خودش هم بر ضد او با هم ساختند چنین بنظر می آید که همه  
 متفقند بر اینکه کارها این طور نمی ماند و بلائی نزدیک است.  
 این حکایتها بگوشش ستاره میر رسید و مکر خواهش غالبی پیدا میکرد  
 که پیش شاه برود. اعتقادش خیلی قوت گرفته که مخفی ماندن طولانی  
 بی فائده بلکه بدتر از بی فائده است باز بنا کرد مثل سابق به خودکام



کند و تصور میکند که اگر از اول رفته بود نمیگذاشت خیلی از این چیز  
 واقع شود. دیگر حالا در انتظار رفتن بی تاب شده است.  
 عازم شد که چون اوالنس بیاید باز کوششش برای رفتن بنماید.  
 اما سعی او لازم نشد. شام غم آفر شد و صبح طرب خواهد دید.  
 بعد از ظهری بود که آن ارمنی وارد شد و عصر تنگ مریم آمد پیش  
 خانم که برو و اوالنس را ببیند. اثری در صورت آن پیر قشنگ بود  
 که قلب ستاره بنا کرد زدن و پرسید "چه مطلبی است خانم آیا  
 او خبری برای من آورده؟"

مریم دست او را گرفته گفت "بیایید. خدا برای شما هزار  
 ستاره با او به اطاقتی رفت که اوالنس در آن منتظرشان بود  
 و بنظرش چنین آمد که در صورت اوالنس هم اثر سرور مخلوط با افسوس  
 موجود است جواب احوال پررسی و تسلیت خانم را با یک حرکت سر و  
 چند کلمه تشکر داد و بعد گفت "خانم. برای شما خبری آوردم  
 خدا بکند برای شما آن خبر خوب باشد." ستاره نگاه به او  
 نمود و در حالتیکه اثر اشتیاق به سوال در چشمش بود اوالنس گفت  
 "خانم شنیده اید که در صغهان چه دارد و واقع میشود. از هر طرف  
 صدای و تشنگی و لند و لند بلند است و حتی آنانیکه خدام با وفای

شاهند و زحمت سختی هستند.  
 ستاره سرخ شده گفت "هر چه شاه کرد البته لازم بود -  
 ایرانیان همیشه دلتنگ و بی وقامتند" اوالنس - خانم  
 ایرانیها خیلی صدمه خوردند و دارند نا امید میشوند - شما میدانید  
 که حکیم باشی که رفت و دیگر برگشت - نبودن او ضرر بزرگی است  
 و از آن وقت آنچه از دست غلیفه و آغا باشی بر می آید کوتاهی نکوند  
 اما دیگر نمیتوانند کاری بکنند - حالا دیگری ترسند حرف بزنند - اگر  
 تغییری در شاه پیدا نشود ممکن است جاوشه بدی اتفاق بیفتد - گمان  
 ایشان همین است که خطر برای شاه اتفاق می افتد -  
 ستاره - "من باید با او باشم - نباید مرا هرگز از او دور نگاه داشته  
 باشد - برای خاطر خدا بگذارید بروم - پیش از این نمیتوانم اینجا  
 بمانم - کی توانم دیدار اندر بلا و خود نشینم در کنار آسوده حال"  
 اوالنس - "هنوز شما میل به رفتن دارید و جان خودتان  
 را در خطر میاندازید" ستاره - "جان من چه  
 قابلیت دارد و در این چند سال سختی جانم چه بود و مرا  
 عفو بفرمائید خدا میداند من ادا همانهای شما ناسپاس نیستم اما نتوانم  
 من از او جدا شده باشم - بمن مدد دهید که حالا بروم"

اولس - خانم اگر میاهستید حالا دیگر رفتن شما محال  
 نیست - خلیفه و آغا باشی در باره رفتن و در باره تمام آنچه فرمودید  
 خیلی فکر کردند - برای خاطر شاه میخواهند خطر به خودشان راه بدهند  
 خیالشان این است که شما بتوانید کاری بکنید - اگر شما نتوانید کسی  
 دیگر نمیتواند و خدا میداند چه واقع شود -

ستاره پنجاهایش را در هم قفل کرد و صورتش از سرور و خشنیدی  
 گفت "آخر شد - الحمد لله - الحمد لله - راه تاریک گشته  
 روشن شد" پاشا ایستاد و گفت "همین حالا مرا روانه کنید  
 امشب در یک ساعت میایم بشوم" تبسمی بر روی ارمینی پیدا شد  
 گفت "خانم - وقت خیلی داریم - شاه دار و برای مشهد حرکت  
 میکند و از راه کرمان میروند - شما به او نمی رسید - اگر شما از اینجا است  
 به مشهد میروید پیش از او و اینجا می رسید اما بنشینید و گوش دهید  
 آنچه عرض میکنم میبخشید" خانم - هر چه باشد میبخشم  
 اما مانع رفتن نشوید" اولس - خانم - خواهش آغا باشی  
 این است که پیش از عزم فکر با احتیاط بفرمائید - میگوید هر چند حیات  
 است اما از آن روز تا حال قبله عالم اسمی از شما نبوده است -  
 آغا باشی مگر رسمی کرو بزبان شاه بیاور و نشد - خانم - اگر شاه

واقعاً از من ولتنگ بود خاموش نمی ماند - من میدانم عرض او  
 هرگز اذیت بمن نبود - ارمنی - "کاش همین طور باشد"  
 اما فکر نمائید - مدتی گذشته و جبارت میکنم که حافظه مرد با کم است  
 ستاره - "آیا شما مریم خانم را در مدت چند سال فراموش میکنید"  
 مریم دست خانم را گرفته فشار داد و شوهرش خندید و گفت "خیر خانم"  
 حالا دیگر چیزی عرض نمیکنم تشرفی ببرید و در این باب ساکت فکر کنید  
 اگر عازم رفتن شوید فردا ترتیبات میدهم و هر وقت حرکت مفید باشد  
 میرویم - ستاره برگشت به مریم و گفت "شما همیشه میفرمودید  
 وقت میآید و در تمام این چند سال امید را در دل من زنده نگاه  
 داشتید و وقت قلب بمن دادید - شما بمن آموختید و عابد نگاه  
 الهی بکنم و حال استجاب شد - از حال اتا روز مرگم شکر خدا را بجا میآورم  
 و توکل به او می نمایم - ای مقصد مهت بلند ان به مقصود دل  
 نیاز مندان - از منتبت بندگی و شاهی به دولت تو دمی بهر که خواهی -

# پایان

طولی نکشید که در یک صبح روشن زمستان ستاره با قافله که عازم

مشهد بود و سوار شد. برقی آمده بود اما دوباره هوا صاف شد و بیابان  
سفید از روشنائی آفتاب دور او میدرخشید. هوا صاف و لطیف و  
گویا در بوم تفریح آسیای مرکزی واقع شده.

با وجود مفارقت از مریم قلبش فرخناک و خون جوانش با سرور زندگی  
ذوق میکرد. سواری اسب را بر نشستن در کجاوه ترجیح داده بود.  
مدتها انتظار داشت که دوباره سوار اسب شود. گفت "وقتی  
به اردو میروم باز باید سوار اسب شوم و از حالا باید عادت کنم"  
افاننش هم پهلوی او سوار و میخواست به اردو ملحق شده مشغول کار  
خویش گردد.

چون سر کتل سنگی که چند میلی مشرق طهران واقع شده رسیدند.  
تازه عنان کشید و برگشته نگاه به شهر نمود مسجدها و برجها برف  
داشت و او بام قصری که در آن مصیبت بر سرش آمد میدید. بیاد  
شهرزاده کور افتاد که سالها بیچاره و دردمند و جان فقیر زندگی نمی  
نمود. آخر غم او بسر آمد اما غم شانزده بسرا آمدنی نبود. شمشیر را بجای  
شمال برگرداند و نگاه بآن نشیب لطیف نمود که متصل پامی توپال  
بود. کوه و شیب و در زیر آسمان کبود سفید میدرخشیدند و بقدری  
شفاف که هر عمارتی دیده میشد. خرابه و راه پشت تپه بارل مخفی ولی

دسته سیاه درختها از بالای آن مرئی بود. از مصیبتیکه بر آن قریه  
 بی آزار وارد شد آه کشید و نیز برای مرد میکه با او آن قدر خوب  
 بودند. آن ارمنی پیر پهلوی او روی اسبش بود و گفت  
 ”بیائید خانم. آن وقت برای شما غم انگیز بود. انشا الله شما  
 حالا خوش حال میشوید.“ تا لحظه دیگر چشمش بر آن منظر خیره بود  
 و گفت ”آنچه را که شما و متعلقان شما در حق من کردید هرگز  
 فراموش نمیکنم. خیلی ناشکر بودم. وقت آسودگی من بود و  
 هرگز فراموش نمیکنم“ بعد برگشت و ساکت میراند و با وجود  
 امید و لش چشمش پر از اشک گردید.

سفر به شهر طولانی و در زمین خشک بود. باید صد و هشتاد  
 فرسخ راه در راه سنگستان و در هوای زمستان طی کنند.  
 مگر چند روز آفتاب زیر آبر و برف می بارید و او که در کاروان  
 ایستاده میراند تا استخوان خویش احساس سرما نمی نمود. شب بختی  
 می بست و کاروانسرایهای محل پناه شبستان عربان و بی  
 راحت بود و خلوت و گرمی هم نداشت. موافق قانون سفر  
 ایران ستاره جامی خوابی نداشت مگر ایوان کوتاه که در دیوار  
 کاروانسرا میسازند و صحن آن پر از قاطر و شتر است. حتی

در آنجای خواب هم ز نهامی دیگر شرک یک بودند گاهی از سر ما و  
 خاک و صدا با بی طاقت میشد  
 در تمام راه از خرابی و دلتنگی مردم که مجبوراً میزدند و غمگین بود  
 در آن مدت چند سالی که در راه بود مانند تغییر زیادی در مملکت  
 و احساسات مردم پیدا شد راهشان از میان دهات خراب  
 و مزرعه های بایر بود همسفرهای قافله اش حتی سر بازهای کشیک  
 صبر بجا بر ضد شاه حرف میزدند و او را ظالم خودخوانا میپنداشتند  
 میزدند مگر حرفهای ز نهامی اطرافش او را بی طاقت و دلش  
 غمگین و مشتعل میگشت اما چون او را لشکر محکم پیرو بود که خود را  
 ظاهر نکند از این جهت خود داری میکرد جوانی و امید قوی  
 که در دلش بود او را نگاه میداشت و آخر خسته و مانده اما قوی  
 و خوشحال دیوارش هدم مقدس را در جلو دید در آن بهفتها  
 طولانی که او را لشکر و او پهلوی هم سوار بودند و آنها بخت تدریس  
 آینه را می نمودند مسافر اینکه از مشهد میامدند بایشان  
 خبر دادند که هنوز شاه وارد نشده - اگر اردو آنجا بود و کاروان  
 وارد میشد ستاره می بایست آغاباشی را به بیند و با او قرار  
 بدهد که خودش را به شاه نشان دهد و عازم شده بود در همان

اول شاه را به بیدار میخواست و قتیکه نادر تنها است اذن  
 دخول بطلبد و شاه از دیدن زن ابانداشت بعد از اعتماد به عشق  
 قدیمی شاه بخود نموده نقاب بر میداشت. مئی خواست دیگر خود را  
 مخفی بدارد و یا تهیه به بیدار. شاه او را دوست میداشت و یقین  
 در دل ستاره که بجز دیدن روی او شاه جذب میشود.  
 روز بروز و شب به شب بفریاد آینه میافتاد  
 و گاهی ترس و هشتناکی در دلش میآمد اما نه برای خودش بلکه برای  
 چیزیکه بالاتر از جاننش بود. شاید دیگری جای او را گرفته باشد  
 و شاه بادل سر و بینی پروانی او را پذیرد. شاید او را سن و  
 تغییر یافته می یابد و نفوذ قدیمیش در شاه باقی نمانده باشد  
 و آن بدتر از مرگ است برای او. اما آن خیالات تاریک  
 در دلش کم میآمد. مگر به خودش میگفت "او مراد دوست میدا  
 او مرا میخواست" عبارت مذکوره تسلی بزرگش بود. و میدا  
 که هنوز خوشگل است و با امید و اطمینان رو به ملاقات آینه نمود  
 چشم شاه را از سرور روشن خواهد دید چنانچه در پیش دیده بود  
 و آن وقت تمام وسواس او زایل میشود. اما آنانی را که برای  
 نجات خانم شاه را گول زدند شاه با سرور خواهد بخشید. تمام



کارها درست پیشو۔

چون وارد مشهد مقدس شدند خبر اول یاس آور بود۔ اور  
 دور و کسی نمیدانست شاه کی وارد میشود۔ شاید لازم بود  
 پیش از یافتن مقدرش ہفتہا یا ماہہا در انتظار بماند و چون  
 در میان اربینہا می مشہد جا گرفت متوالی یاس اولش خبرهای  
 بدتر بود۔ اگر چه خیلی راز او مخفی داشتند اما باز ہم خیلی بگوشش  
 رسید و آنچه شنید و نظرش دشت تا ک بود۔ زود مطلع شد  
 کہ اہل ولایت خود اور ہم از اسم او نفرت دارند با اینکه جنگہای  
 ایام او ایش اور اسم ایشان ساخته بود۔ بچہا ہم ہرزہ درائی  
 کردہ بہ شاہ محش میدہند و از ذکر نام او ترف بر زمین میدادند  
 بدتر از ہمہ مردم صریحا میگفتند کہ جمعی خیال کشتن شاہ دارند۔  
 و دعا میکردند مقصود برسد۔ حتی این ہم گفتہ میشد کہ علی قلی خاں  
 بر اور زادہ اش کہ شاہ اور امثل فرزند عزیز پرور و از تنفران  
 است۔ ایراینہا میگفتند علی قلی خان کسی است کہ زودیا  
 ویران ظالم را زمین میزند و ایشان را از گستاخی افغانہا  
 و تانارہای ملعون شاہ نجات میدہد۔  
 ستارہ سعی میکرد خیلی از ان مطالب را با ورت کنند و بہ اولش

گفت "ایرانیان همیشه همین طورند - همیشه ناشکر و حق نشناس  
 و دروغگو و لاف زن هستند - از دور دلیرند ولی در دل ترسو  
 چون شاه بیاید طور دیگر خواهید شنید - پیش او چای پوسی خواهند  
 کرد و قسم خواهند خورد که چنین پادشاه بزرگ خوبی نیامده"  
 اما آن پیر مرد سرش را تکان داد و گفت "خانم - خودتان  
 را گول نزنید - وقت بد شده است و خطر هست - خدا کند  
 کارها درست شود اما حالا کار خراب است" هر روز صدق  
 کلمات ارمنی در قلب خانم جاگیر میشد تا اینکه دلش از ظلمت  
 ترس تاریک گشت - بعد او در تخبس برآمد که هر چه میتواند  
 بفهمد تا چون شاه میآید برایش مفید باشد - دوست قدیمی  
 خانم زن نضرانیه علی قلی خان در شهید بود ولی او آن وقت  
 جرات نداشت پیش نضرانیه برود - آنوقت پیش از همیشه لازم  
 بود خود را مخفی بدارد اما تا اندازه که جراتش مقتضی بود سعی کامل  
 به تحصیل اطلاعات می نمود و او وانش هم در آن کار مسرورانه با او  
 کمک میکرد و تحصیل اطلاعات هم خیلی آسان بود - طوی نکشید  
 که فهمید نفرت و خیانت به محبوبش عام است و دشمنانش هر  
 روز ترس تر و خطرناک تر میشوند - در دلش ثابت شد که اگر

نادر دست از طریقۀ اش بر ندارد و تباہ میشود۔ رہا کن ستم را  
 بہ یکبارگی پو کہ کم عمری آرد ستمگاری۔  
 از اینکہ چشم و گوش خانم باز شد محبتش کم نگشت و خیال میکرد  
 شاه از پیشیانی و بیچارگی دیوانہ شدہ اما فطرت اصلیش ہا  
 مثل قدیم است۔ بہیچ کس شاه را مثل او نمی شناخت و او پیشتر  
 شاه را از نفس خودش نجات دہد۔ خدائی کہ خانم را زندہ نگاہ  
 داشت بہ او امانت میکند و او شاه را نجات میدهد۔  
 ای کوہم کار ساز و المہن پو رحم کن بر حال زار یار من۔

## باب چہل و یکم

تمام آن ماہہای طولانی زمستان راستارہ در مشہد ماندہ  
 بی تابانہ منتظر ورود او بود و خبرهای بد روز افزون۔  
 متصل حکایات خوفناک خرابی و مصیبت از جنوب میرسیدہ  
 میگفتند شاه در کرمان است و مثل آدم دیوانہ خراب و عقاب  
 و قتل میکند۔ مردم در بارہ رعیت و تجار بی ازبیت حرف مینزدند  
 کہ با سختیہای وشتناک اعضایشان بریدہ یا کور و پاکشتہ میشدند۔

و کله منارهای که علامت منزل گاه شکر بود و در زبان مردم و چون این مطالب را نقل میکردند سیلاب تهدید و بخش از دهانشان بیرون میریخت.

علی قلی خان برادرزاده شاه برای دفع شورش به هرات رفت و صریحاً میگفتند دیگر برنگرد و برای این رفته است که با یاعینها ملحق شود و بزودی خود را ظاهر خواهد نمود. گویا صدای او و خطر از هر طرف بلند و دل‌های مردم پر از اضطراب یا از بهت یا سرازرم که دیگر تحمل نکنند. ستاره بهر طرف رو میکرد

چیزی نمی شنید که دلش خوش شود. یک نفر هم برای حمایت مرویکه مملکتشان را نجات داد و بدرجه اعلای جلال و سلطنت رساند صد بلند نمیکرد. همه را فراموش کردند مگر همین یکی را که نادر از قوش نفرت دارد و ایشان را معذیب می سازد.

زمستان رفت و بهار آمد و دوباره امید و دل ستاره پیدا شد اما امید مضطرب بود و پراز ترس و شک. آخر خبر قطعی رسید که شکر برای شهید در حرکت است و دستهاییکه جلو فرستاده شدند وارد میگشتند و یک روز صبح که در ختها دو باره بنزد نادر وارد شهر گشت. ستاره در انتظار دیدن او بی طاقت گشت

و آن ارمنی پیر که مجبوراً گوش به التماس‌های خانم دادا و او را همراه برده  
 چادر رو بسته کرد تا در جمعیت دیده نشود و جمعیت خطرناکی بود  
 پیر از ملا و طلاب که همیشه شورش طلب و فتنه انگیزند اما به ستاره  
 کاری نداشتند از بی تابی که داشت چند ساعت پیش از وقتی  
 که برای ورود شاه معین بود رفتند به خیابان و در انظار ملول  
 گشتند چند گروه به لیلی گرو حی بی نه ز لیلی پای می بنیم نه پی -  
 با وجودیکه بهار بود هوا ابر و تاریک و گاهی باران هم می بارید  
 جمعیت اطراف ستاره لند و لند میکردند و فحش میدادند و چون  
 یک دسته افغان جزء مقدمه الجیش وارد شهر شدند مردم چین  
 به چین زده لعنت میکردند گویا ایشان هم احساس عداوت مردم  
 را میدانستند زیرا چون بارش‌های بلند و پوستینه‌های زرد و زردیک  
 رسیدند نگاه نفرت و استهزا به راست و چپ می نمودند بعد از  
 ایشان دستهای لشکر ترکان آمدند که صورتهای پهن تاناری  
 و کلاه‌های پوستی بزرگ داشتند بایشان هم ایرانیه‌العن و  
 طعن کرده قرق میکردند و میگفتند "آدم فرو شهر را به بلینید  
 ای گور پدرشان را سگ نجس کند"  
 ملا عبدالکریم که در میان حلقه طلاب ایستاده بود با صدای بلند ایشان

لعن کرده تق بر زمین انداخت - یک ترکمن سرنیزه اش را طرف  
 او پائین آورد و او با صیحه و دشت بیان جمعیت غایب شد - ترکمنها  
 خنده کنان میفرقتند و از هر طرف صدای خنده بلند شد و مشهور  
 مقدس هم ایراینها ملاها را دوست نمیداشتند هزارها سپاهی  
 دیگر عبور نمودند همه مستحکم و بی خیال و بی پروا و از سبیل شان واضح  
 بود که جنگ تجارتشان است - بعد یک نعره و در ضعیف شنیده  
 شد که آن به آن نزدیکتر میشد و از دو حام مردم بنا کردند به تن  
 زدن بهم زور دادن به جلو - و ستاره که قلبش سخت میزد و شنید  
 وقتی را که انتظار داشت آخردار دمیرسد - فرود ای کجنت که  
 مقصود بصدناز آید و به تن خسته من جان دگر باز آید - صدای  
 موزیک جنگی هم شنیده شد که در نعره جمعیت درست واضح بود  
 و نظر ستاره از میان سربا و شانهای مردم جلوی دستاره های حام  
 قرمز و سینه بند فولادی شاطر با افتاد و آن معروفترین سربازهای  
 دنیا صف در صف و با وقار و رنجش بودند - ناگاه از میان  
 شکاف ابر شعاع آفتاب تابید و جلال بیرقهای زری قرقر ایشان  
 را که در توج بود ظاهر نمود - بعد ستاره از میان صفهای مسلسل  
 جنگ آزموده و سربای از دو حام جنبان فردی را دید که بلندتر

از همه وفاتح و پادشاه مملکت قلب خانم بود پس لندولند و اندیشه  
بدی که ذهن خانم را تار یک کرده بود چه بود شاه میراند مثل  
همیشه بلند و راست و قوی بوده اسب جنگیش زیر پایش مغزور  
در حرکت ستاره و باره آن خود طلایی و صورت محکمى را که شش  
سیاه داشت دید و چشمهای ترش او در نظر خانم لبش بود  
کسی که تشنه لب نازتت میداند که موج آب حیات است چنین پیشانی  
مثل قدیم و تنش روی تیر جنگیش بود که همه میدانستند همان  
تیر بود که یک مرتبه خانم را بر زمین انداخت و جواهراتش و شقیقه اش  
فرورفته خون جاری شد اما در آن روز ستاره بفر روز زخم خوردش  
نیفتاد و خانم با ذهن باز و چشم مشتاق بر شاه خیره و دلش با جوشش  
غزور و عشق پیش شاه بود - المنه لله که فریدیم و بیدیدیم با دیدار  
غزیران و مطلب بریدیم - کشیک خاصه از عقب  
رسیدند و شاه از نظر رد شد و خانم درخش آخری کلاه خود طلایی را  
دید - در اطراف ستاره از دو حام مردم بنا کرد به فشار و زور دادن  
به هم حرف زدن و اعضا تکان دادن - ار منی پیر دست به بازوی  
اوز و او و بجزو آمد و آه مفصل و لخنوشی کشیده برگشت برود و ملا  
عبدالکریم باعبای خود جبار و کنان از پهلوی ایشان رو شدند

عبای خود را به چنگ گرفته بایشان به لفظ سگهای عیسوی فحش داد  
 اما خانم توجہی بہ تنہ زدن و فحش دادن مردم نہ داشت۔ قلبش  
 پر از نصرت و سرور بود۔ چہ او گاہی شک و ترس برداشت۔  
 در آن ہمہ قوت و جلالش چہ خطری بہ او راہ می یابد۔ آن ہمہ  
 جنگ آزمودہ مجلل اطراف خود دارد و روح عالیشان بر قلب ہمہ  
 حکم فرما است۔ ترسو و بی وفا بود کہ آن خیالات بدر اور حق شاہ  
 نمود۔

## باب دوم

آن شب یکی از خوشترین اوقات عمر ستارہ بود و گویا بار غم  
 از دلش افتاد و شاہ متصل بہ او واقع شدہ۔ فردا او دوبارہ او را  
 می بیند و شاید فردا شب نمیگذرد کہ او در آغوش معشوق است۔  
 گویا حتی پیرار منی ہم از دیدن حالت نادر و کفر جنگ آزمودہ  
 اش قوت قلب گرفت۔ راست است کہ جمعیت مردم از دیدن  
 نادر هیچ از ان شاہ پرستی قدیم را نشان نہ دادند و پیش از اینکہ  
 او بر سد عوض خوشحالی لند و لند میکردند و فحش میدادند ناہینکہ



او سواره میگذشت فحشها تمام شد و نادر چنان خیال ایشان را  
 ورز بود که علامات تعجب و حیرت در ایشان پیدا شد. او انس تمام  
 اہمت پیدا نمود و چون ستاره با صورت سرخ و چشمهای درخشان  
 با اطمینان و سرور کامل حرف میزد چنین بنظر میآید که آن از منی ہم قوت  
 قلب از او جذب میکند. فردا باید حرم وارد شهر شود و او این  
 گفت آغا باشی رانی بنیم و خبر میآوردم و در آن اثنا ستاره در پرده  
 چادر رو بنده میرود و بلحق به جماعت تماشاچی دیوانخانه شود و یقیناً  
 آنجا شاه را خواهد دید که موافق معمولش مشغول کار است.

ستاره از اضطرابی که داشت آن شب کم خوابید و بعد از طلوع فجر  
 زود حاضر برای پیرون رفتن شد. با ہم تا جلو خان دیوانخانه  
 رفتند و دیدند شاه سواره آمده جای خودش نشاند. نتوانستند خیلی  
 نزدیک روند اما ستاره این قدر نزدیک بود که به بنید شاه لباس  
 خیلی ساده سفید پوشیده است. بر دستارش الماس بزرگ مغول  
 کوه نور میدرخشید مثل قدیم تهرش روی تخت پهلوی گذاشته  
 دستش روی آن بود.

بعد کار روز طولانی که ستاره خوب در خاطر داشت شروع شد.  
 گویا ویروز بود او شاه را میدیدنشسته و دستهای ایلات لشکر